



آرتور شنیتسلر
شهرت دیر هنگام
ترجمه‌ی ناصر غیاثی

آقای ادوارد زاکسبرگر^۱ از پیاده روی برگشته بود و داشت به آرامی از پله ها بالا می رفت تا به آپارتمانش برود. یک روز زیبای زمستانی بود. پیرمرد طبق معمول بلافاصله بعد از تمام شدن کارش در اداره، راه افتاده بود. در هوای آزاد پرسه زده بود، خیلی دور از حاشیه ی شهر و به سوی آخرین خانه ها. خسته شده بود و خوشحال بود که به اتاق گرم و راحتش می رسد.

مستخدمه اش با این خبر به استقبالش رفت که نیم ساعتی است مرد جوانی که تا حالا او را ندیده، منتظرش است. پیرمرد که تقریباً هیچ وقت مهمان نداشت، با کنجکاوی زیادی وارد اتاق نشیمن شد. موقع ورودش مرد جوانی که منتظرش بود، پیش پایش از روی مبل بلند شد و تعظیم کرد. زاکسبرگر هم تعظیم کرد و گفت «شنیده ام که نیم ساعت است منتظرم هستید. چه فرمایشی داشتید؟»

مرد جوان همان طور ایستاده پاسخ گفت «اجازه بفرمایید خودم را به شما معرفی کنم قربان. اسم من ولفگانگ مایر^۲ است. نویسنده هستم.»

«خیلی خیلی خوشبختم. بفرمایید بنشینید.»

مرد جوان بعد از این که نشست، شروع کرد. «جناب زاکسبرگر، قبل هر چیز باید عذرخواهی کنم، از این که جسارت کردم و بدون دعوت و بی آن که مرا بشناسید، وارد خانه تان شدم. اما جهت این آشنایی گران قدر دنبال راه های دیگری هم گشته بودم که بی نتیجه بود.»

1. Eduard Saxberger

2. Wolfgang Meier